

چراغ مقابل

نمایش نامه در چهار پرده

نیاز اسماعیل پور

روزهای میانی تابستان سال ۶۷ یکی از مهمترین روزهای تاریخ سیاسی و نظامی جمهوری اسلامی ایران است. ایران در ۲۷ تیر ماه قطعنامه ۵۹۸ را یک سال پس از صدور آن پذیرفت؛ اما ارتش بعث عراق ۴ روز پس از پذیرش قطعنامه توسط ایران، مجدد به ایران حمله کرد و آغازگر تهاجم وسیعی در جنوب شد. (حمله‌ی عراق به جبهه‌ی جنوب در حقیقت عملیاتی برای برهم زدن تمرکز ایران در جبهه‌ی غرب بود که نیروهای سازمان مجاهدین خلق از آنجا در قالب عملیات «فروغ جاویدان» تصمیم به حمله‌ی گسترده به خاک ایران را داشتند که در طی چهار روز و با عملیات مرصاد با شکست کامل مواجه شدند.)

نیروهای عراقی در دشتهای جنوب و غرب خود را به جاده اهواز - خرمشهر رساندند و خرمشهر را مورد تهدید دوباره قرار دادند. حمله مجدد عراق که از روز ۳۱ تیر آغاز شد و تا دوم مرداد به طول انجامید، با بمباران وسیع این مناطق همراه بود و منجر به پیشروی ۳۰ کیلومتری ارتش عراق در خاک ایران شد. معدود نیروهای ایرانی که در جبهه جنوب باقی مانده بودند، ضمن متوقف ساختن پیشروی دشمن پس از سه روز تجاوز، نیروهای ارتش بعث عراق را به پشت مرزهای بین‌المللی بازگرداندند. این عملیات ۱۵۰ شهید به همراه داشت: شهدای پس از آتش بس.

به: م - ح

آدم‌های نمایش

الهه

ابراهیم

میترا

مادر

امید (کودک)

مژده

فرشید

پرده‌ی اول

□ صحنه‌ی اول

الهه-با لباسی ساده و شالی مشکی- کاغذی در دست دارد. مژده
چند جعبه را روی میز می‌چیند.

مژده خرمایی دو کیلو، زعفرونی دو کیلو، گردویی هم دو تا.
الهه درسته. گردویی‌ها رو مستطیل زدی دیگه.
مژده آره. ما که نفهمیدیم رو چه حسابی حلوا مستطیلی ش شیک‌تر از گردشه! یکی
اینا رو ببینه فکر می‌کنه عروسی دارین.

الهه برمی‌گردد که چیزی بگوید که امید به داخل می‌دود.

امید نون خامه‌ای!
الهه ای قربون چشات، چشم. فکر کردی خاله یادش می‌ره؟
مژده نون خامه‌ای واسه سالگرد؟!
الهه نه اونو واسه امید می‌خوام. (به امید) برو تو ماشین عزیزم الان می‌يام.

امید بیرون می‌دود.

مژده آخ... می‌بینمش دلم می‌سوزه.
الهه نون خامه‌ای ام یه کیلو بذار مژده، از اون دُرُشتا.
مژده یه کم هم به فکر خودت باش دختر، اینقد با این بچه اینور اونور رفتی همه
فکر می‌کنن بچه‌ی خودته، کسی پا پیش نمی‌ذاره.
الهه یه کیلو چن تا نون خامه‌ای می‌شه؟

مژده اگه بزرگ بخوای چهار تا... راستش یه چیزی می خواستم بهت بگم نمی دونم
الان وقتشه یا نه.

الهه نه، اونو وردار، از اونایی بذار که گردِ گردن.

مژده OK بابا گشتی تو ما رو. گوشت با منه اصلاً؟

الهه آره.

مژده سپیده رو یادته، سپیده بیات؟ چشمای درشت داشت با مژه‌های...

الهه یادمه. خب؟

مژده می یاد استخر. همینطوری نمی دونم چی شد حرف شماها پیش اومد. یادته یه

برادر بزرگتر داشت اون موقعاً سرباز بود؟

الهه آره اسمش سعید بود.

مژده آفرین، همون. سعیدشون دو سال پیش طلاق گرفته. یه پسر داره تقریباً همسن

همین امید.

الهه مژده جان می دونی که من اهل این معارفه‌ها نیستم.

مژده واسه تو که نه، واسه میترا.

الهه سر بلند می کند. مکث.

مژده آره می دونم الان وقتش نیست.

الهه خوبه خودت می گی.

مژده خب بالاخره که چی. این سالگردم می گذره. گفتم به تو بگم، خلاصه خواهر

بزرگتری، زبونشو بهتر می فهمی، یه جورى مقدمه چینی کن. این سعیدشون کار

و بارش گرفته الان داره توی...

الهه مژده!

مژده خیلی خب بابا چرا عصبانی می شی؟

الهه
عصبانی نیستم. (مکث، آرامتر) کار من نیست. بعداً هر وقت فکر کردی وقت
خوبیه خودت بهش بگو.

لحظه‌ای سکوت.

الهه
از این زبونا هم دو کیلو بذار.
مژده
اوا؟ میترا زبون ننوشته بود، کاغذو بده.
الهه
نه، اینو خودم می‌خوام بگیرم.
مژده
بسته دیگه الهه جون، چقدر ریخت و پاش می‌کنین شماها. ده سال گذشته
دیگه...
الهه
هشت سال.
مژده
حالا هرچی. استخونای اون خدایامرزم دیگه خاک شده.

الهه در سکوت به مژده نگاه می‌کند. مژده معذب شده.

مژده
خب هم خودشو عذاب می‌ده هم این بچه رو. بیا اینم دو کیلو زبون. دیگه
چیزی نمی‌خوای؟
الهه
دستت درد نکنه.
مژده
واستا فرشیدو صدا کنم کمکت کنه، این همه رو چجوری می‌خوای ببری.
الهه
نمی‌خواد، دوتا دوتا می‌برم. تو کی می‌یای؟
مژده
نمی‌دونم، سامان امتحان زبان داره. بذار لااقل من کمکت کنم، اینطوری که تا
شب طول می‌کشه...

او هم جعبه‌ای برمی‌دارد و در حال حرف زدن خارج می‌شوند.

نور می‌رود.

نور می‌آید. خانه.

میترا - ۳۰ ساله - در حال جاروبرقی کشیدن. امید جعبه‌ی شیرینی به دست وارد می‌شود.

امید مامان، مامان اجازه می‌دی الهه واسه م جوجه بخره؟

میترا نه، الان چه وقتِ جوجه‌ست؟ برو کنار.

امید تو رو خدا مامان، مامان تو رو خدا...

میترا آه، ولم کن بچه، اعصاب ندارم. برو کنار بت می‌گم.

میترا می‌خواهد او را عقب هل بدهد که جعبه‌ی شیرینی از دست امید می‌افتد.

امید (گریان) همه‌ی نون خامه‌ایام داغون شد... مامانِ بد! دیگه دوست ندارم!

گریان بیرون می‌دود. میترا جاروبرقی را خاموش می‌کند و می‌نشیند.

صدای الهه امید جان؟ چی شده واسه چی گریه می‌کنی؟ امید؟

الهه وارد می‌شود. جعبه‌های شیرینی در دست اوست.

الهه چی شده میترا، این بچه چرا گریه می‌کنه؟ ای وای این چرا اینجا افتاده؟

جعبه‌ها را روی میز جلوی میترا می‌گذارد و جعبه‌ی نان خامه‌ای را از زمین برمی‌دارد.

الهه الهی بمیرم واسه این گریه می‌کنه؟ (بلند) امید جان، خاله اشکالی نداره الان

می‌رم دوباره واسه ت می‌خرم. (به میترا) نگاه کن ببین کم و کسری نداره؟

میترا در سکوت فقط نگاهش می‌کند.

- الهه چیه چرا اونجوری نگام می‌کنی؟
- میترا صد بار بهت گفتم الهه، اینقد تو کار تربیت این بچه دخالت نکن. دوهوایی می‌شه.
- الهه من چه دخالتی کردم؟
- میترا واسه چی بهش قول دادی واسه‌ش جوجه می‌خری؟ الان تو این وضعیت، من فقط جوجه‌م کمه که این وسط بدوئه گند بزنه رو فرش...
- الهه من قول ندادم بهش میترا. گفتم اگه مامانت اجازه بده می‌خرم.
- میترا نگفتم دوست ندارم درباره‌ی پدرش باهاش حرف بزنی؟ دیروز اومده بهم می‌گه دوربین بابام کجاست. از کجا می‌دونه باباش دوربین داشته؟
- الهه حالا مگه چی شده. من نمی‌فهمم، چه اشکالی داره بدونه؟
- میترا پسر منه نمی‌خوام بدونه.

میترا در یکی از جعبه‌ها را باز کرده.

- میترا آه این مزده اینا سال به سال بُنجلُ تر می‌شن. پس بادوماش کو؟
- الهه (مکث) شاید تو اوناییه که هنوز تو ماشینه.
- میترا نه، همین زعفرونی‌هاش روش بادوم داشت.
- صدای مادر الهه؟ اومدی مادر؟
- میترا انسولین شو می‌خواد بزنی.
- الهه (بلند) آره اومده‌م مامان. (به میترا) خب تو چرا نزدی؟

میترا مگه من بیکارم الهه؟ نمی بینی یا واسه ت مهم نیست؟ (بلند می شود) حالا اینقد گریه می کنه که قرمزی چشمش می مونه تا شب، عمه هاش می بینن فکر می کنن دارم اینجا شکنجه ش می دم.

بیرون می رود.

الهه بی حرکت برجای مانده است. مادر عصازنان وارد می شود.

مادر از یه ماه مونده به سالگرد ابراهیم دیوونه می شه تا یه هفته بعدش... بیا مادر، انسولینو آوردم.

الهه بشین مامان جان. خب بهش بگو اگه این مراسم آزارش می ده از سال دیگه هزینه شو بدیم خیریه.

مادر چی بگم بهش آخه... حق داره والله حق داره...

الهه در حال تزریق انسولین است. میترا دست امید را گرفته و به اتفاق برمی گرداند.

میترا آباریکلا، حالا بدو برو صورتتو بشور.

امید نون خامه ایام همه ش خراب شد.

میترا نه، کو؟ ایناها مامان هیچم خراب نشده.

امید جوجه برام می خری؟

میترا بذار سال بابات بگذره، ده تا جوجه واسه ت می خرم...

امید ده تا؟! قول می دی مامان؟

از سمت دیگر خارج می شوند.

مادر حق داره والله، حق داره...

الهه	چه حقی داره مامان جان، هم خودشو آزار می ده هم بقیه رو.
	میترا برمی گردد و سراغ جعبه ها می رود. کار تزریق تمام شده است.
میترا	پس گردویی هاش کو؟
الهه	تو ماشینه.
میترا	هنوز نیوردی؟
الهه	داشتم آمپول مامانو می زدم دیگه. می یارم. تو بشین استراحت کن یه کم.
	میترا خسته می نشیند و الهه بیرون می رود. میترا به واریسی جعبه ها ادامه می دهد.
مادر	آره مادر، بخدا همه جا تمیزه.
میترا	زبون واسه چی گرفته؟!
مادر	تو هم اینقد به خواهرت گیر نده. مراعاتتو می کنه، خیلی باهاش تند می کنی.
میترا	مراعات چی مو می کنه؟ لازم نکرده. آخه مادر من، غر هم نزنم؟ این چیه گرفته، مگه من نگفتم خرمایی هاش مغز گردو داشته باشه؟
	الهه با جعبه هایی وارد می شود.
الهه	چه کار می کردم؟ اصلاً مغز گردویی نزده بودن.
میترا	نمی گرفتی. مثلاً سفارش داده بودیم، آدم به غریبه سفارش بده بهتره.
الهه	وای میترا چقد غر می زنی.
میترا	مامان چرا اینو شوهر ندادی به همون لبویی دیوونه که عاشقش بود؟
الهه	(می نشیند) می بینی مامان چی می گه؟

مادر
من از اولشَم از مرد شانس نداشتم. پدرتون که سرِ دو ماهگی میترا به رحمتِ
خدا رفت. دامادم هم که جوون جوون پرپر شد. تو هم که همه‌ی خواستگاراتو
تاروندی.

الهه
در عوض امیدو داری مامان، غمِت نباشه.
میترا
تازه لبوییه هم سر چارراه بساط داره، هنوز دیر نشده مامان!
الهه
(می خندد) آجی... طفل معصوم. اتفاقاً چند روز پیش داشتم از اونجا رد می شدم
اون شعر بیرجندیه رو خوندم...

میترا یکی از حلواها را به دهان می گذارد.

میترا
شیرازی.
مادر
خب چی خونده حالا؟
الهه
لب بوم اومدی گهواره داری، هنوز من عاشقم تو بچه داری...

می خندند.

میترا
نکنه فکر کرده امید بچه‌ی توئه؟ (بلند می شود) امید، مامان؟ چه کار می کنی
اون تو؟

بیرون می رود.

نور می رود.

پرده‌ی دوم

(هشت سال پیش از آن - تابستان ۱۳۶۷)

□ صحنه‌ی اول

خانه. نهار تمام شده و میترا - باردار و پا به ماه - و الهه در حال جمع کردن سفره و بردن ظروف به آشپزخانه هستند.

مادر در آشپزخانه - گوشه‌ای از صحنه - است.

ابراهیم کنار سفره نشسته و بشقاب‌ها را روی هم می‌گذارد. ته ریش دارد، سر به زیر و مذهبی‌ست و بلوز آستین‌کوتاهی ساده با رنگی ملایم پوشیده است.

میترا با چند ظرف به آشپزخانه می‌رود و الهه می‌آید.

الهه زحمت نکش آقا ابراهیم.

ابراهیم همه‌ی زحمتا رو که شما و مادر کشیدین.

الهه مکث - به او نگاه می‌کند) مبارکه. خیلی قشنگه.

میترا هم‌زمان می‌رسد. ابراهیم خجالت‌زده است.

میترا آره ولله بگو بهش. کشتیارش شدم تا این بلوزه رو پوشیده. عمه مینا چارسال

پیش سر عقدمون کادو آورده بود!

الهه با ظرفها به آشپزخانه می‌رود.

مادر اذیتش نکنین بچه‌ها. آقا ابراهیم اعتقادات خودشو داره خب.

میترا اوا مامان یه بلوز آستین کوتاه توی این ضل گرما چه ربطی به اعتقادات داره.

مادر	حالا هرچی. شوهرته، لابد دوست نداره اینطوری بیپوشه.
	<i>میترا به آشپزخانه می آید. الهه بیرون می رود.</i>
میترا	نه مادر من، اینا نسل لباس خاکی و کفش پاره و اورکتن، خودم درستش می کنم!
الهه	ولی خیلی بهت می یاد آقا ابراهیم.
	<i>الهه به میز می زند. ابراهیم شرمگین صورتش را پوشانده.</i>
ابراهیم	خدا بگم چیکارت کنه میترا.
	<i>الهه دارد سفره را پاک می کند. میترا با ظرف میوه می آید.</i>
میترا	بیا، هرچی میوه ی نوبرونه ست مامان از تو بازار جمع کرده واسه شادومادا خدا شانس بده!
ابراهیم	خودت بخور، واسه تو خوبه.
میترا	اون موقع که ما و یار می کردیم شما تفنگ دستت بود.
ابراهیم	اذیت نکن، ما رو چه به این کارا. همون آچارم زیاده واسه مون.
میترا	خدا رو شکر همه چی تموم شد دیگه. بخور.
ابراهیم	(میوه ای برمی دارد) عادت به خوردنو از دست داده م.
میترا	آره؟ ولی یادمه می گفتی آدم از جبهه که می یاد به همه ی لذت های دنیوی راغبه!
	<i>ابراهیم لب می گزد و پریشان اخم می کند و الهه را نشانش می دهد یعنی آهسته تر.</i>
	<i>میترا می خندد. الهه سفره به دست به آشپزخانه می رود.</i>

ابراهیم	عجب آدمی هستی!
میترا	نشنید بابا.
ابراهیم	جونوری تو به قرآن.
میترا	چی شده حالا مگه. پوست بگیرم برات؟
ابراهیم	(مکث) خوبه؟
میترا	کی، الهه؟
ابراهیم	(آهسته) بچه رو می‌گم.
میترا	(خندان) حالا چرا آروم می‌گی؟
ابراهیم	میترا!!
میترا	نوبر شوهری تو بابا!
ابراهیم	خب حالا چطوره؟
میترا	خوبه پدرسگ همه‌ش داره تکواندو می‌زنه.
ابراهیم	چه خوب.
میترا	خوب! لگداشو تو نمی‌خوری که.
ابراهیم	(لبخند) اولِ یه دوره‌ی تاریخی تازه به دنیا می‌یاد. با یه دنیا امید تازه.
میترا	آدم واسه بچه‌ش نباید آرزوهای دراز داشته باشه.
ابراهیم	نگفتم آرزو که، گفتم امید.
میترا	آدم نباید فکر کنه بچهم در آینده چی می‌شه و به کجا می‌رسه.
ابراهیم	من فقط به چیزایی فکر می‌کنم که می‌خوام یادش بدم. بعد خودش می‌دونه که چی بشه و به کجا برسه.
میترا	تو نمی‌خواد چیزی یادش بدی. بهتره فکر کنی کجا قراره زندگی کنه.
ابراهیم	چطور؟

می‌ترا صابخونه می‌گه باید آخر برج پا شین. ما کی خونه می‌خریم ابراهیم؟

ابراهیم می‌خریم.

می‌ترا منتقل شی تهران حقوق کم که نمی‌شه نه؟

ابراهیم نمی‌دونم، شاید.

منیزه مثلاً چقدر؟

ابراهیم تا حالا بهش فکر نکردهم.

می‌ترا تا حالا تو زندگی ت فکر کردی؟

مادر سینی چای به دست بیرون می‌آید.

مادر نمی‌دونی چقد جات خالیه وقتی نیستی.

ابراهیم منم خیلی دلتنگ شده بودم این دفه.

مادر بیا با شیرینی بخور بچسبه بهت ابراهیم جان.

ابراهیم آخ زبون. یادم رفته بود همچین چیزایی هم وجود داره.

می‌ترا اینجام همچین وفور نعمتی نبوده ابراهیم خان، ماما اینا واسه این که من

بتونم شیر و گوشت بخورم کلی به سختی افتاده‌ن.

ابراهیم جبران می‌کنم.

مادر واسه بچه‌م نکنم واسه کی بکنم؟... خدا رو شکر دوباره دور هم جمع شدیم.

می‌ترا این سفر آخری خیلی دیر گذشت نه ماما؟

ابراهیم البته آخری که نبوده.

ناگهان همه ساکت می‌شوند. الهه در آشپزخانه از کار باز

می‌ایستد.

ابراهیم (آهسته) دوباره باید برم.

میترا (جا می خورد) دیگه برای چی؟ جنگ که تموم شده...
ابراهیم آره ولی تو پالایشگاه هنوز کار هست، خیلی هم هست.

میترا ناراحت رو برمی گرداند.

الهه که تا به حال خود را در آشپزخانه مشغول کرده بود، به اتاق می آید.

الهه (می نشیند) چند روز تهران هستی؟
ابراهیم تا آخر هفته می مونم.
مادر آخ. ما رو بگو چه خوشحال شده بودیم.
ابراهیم مادر جان کلی مونده تا آخر هفته. تازه امروز یکشنبه ست.

میترا با قهر بلند می شود و بیرون می رود.

ابراهیم ناراحت با نگاه تعقیبش می کند.

ابراهیم بد شد. کاش زودتر بهش گفته بودم.
مادر ماه آخرشه، حساس تر شده. دلش می خواد کنارش باشی.
ابراهیم یه سر می رم و زود برمی گردم. اصلاً مرخصی می گیرم این هفته های آخرو پیشش باشم.

مادر (بلند می شود) کار درستم همینه. الانم می رم می یارمش، چه کاری یه قهر، شوهرش تازه از راه رسیده...

و بیرون می رود.

چند لحظه سکوت بین ابراهیم و الهه.

ابراهیم شما خوبی؟

آره. خودت خوبی؟	الهه
من آره. (مکث) اوضاع کارت خوبه؟	ابراهیم
(مکث) همه چی خوبه.	الهه
اون یارو... رییسست که دیگه اذیتت نکرده؟	ابراهیم
(مکث) بری کی می یای؟	الهه
نمی دونم، کار زیاده. ولی امیدوارم بتونم به موقع برای... (ادامه نمی دهد)	ابراهیم
اونجا جات خوبه؟	الهه
آره. بهترم می شه.	ابراهیم

چند لحظه سکوت.

(بلند می شود) با اجازه. من برم دنبال میترا.	ابراهیم
---	---------

بیرون می رود.

الهه بی حرکت نشسته است.

نور می رود.

نور می‌آید. خانه‌ی میترا و ابراهیم.

میترا بی‌حال نشسته و خود را باد می‌زند و الهه با سینی چای می‌آید.

الهه	بیا نبات ریختم.
میترا	چیزی نیست. سردی م کرده.
الهه	بیا بریم خونه، مامان هم خیلی نگران بود که تنها پاشدی اومدی اینجا.
میترا	نمی‌شه که. زنِ خونه باید تو خونه‌ی خودش باشه.
الهه	بده من بادت بزنم. همش بزن، نباتش تپشه.
میترا	ظرفا رو نشوریا، بذار بعداً خودم می‌شورم.
الهه	مهمون بازی چی ت بود آخه، خودتو خسته کردی.
میترا	گفتم تا ابراهیم نیست بیای که راحت باشی، توی این گرما چادرچاقچور نکنی.
الهه	کی می‌یاد؟
میترا	جمعه.
الهه	یعنی فردا؟
میترا	اِ! امروز پنج‌شنبه‌ست؟ آره، فردا. اگه بلیط گیرش بیاد.

در سکوت چای می‌خورند.

میترا	بیاد دیگه نمی‌ذارم بره.
الهه	آره تو قَلِقِشو بلدی.
میترا	فیلمه چی بود آوردی، بذار ببینیم. حوصله‌م سر رفته.
الهه	فیلم خوبیه.

میترا ایرانی‌یه؟

الهه نه.

میترا پس ولش کن، حوصله‌ی فیلم خارجی ندارم.

الهه قشنگه.

تلویزیون پشت به تماشاگران است. الهه کاست فیلم را در ویدئو گذاشته و می‌بینند.

تنها صدای فیلم شنیده می‌شود:

موسیقی - صدای پا و ازدحام - صدای ایستگاه مترو - صدای به حرکت درآمدن قطار.

صدای زنی جوان خانوم؟ خانوم، بیاین جای من بشینین.

صدای پیرزن پیر شی دخترم. مردای لندهور که به روی خودشون

نمی‌یارن یه پیرزن سرپا و ایستاده.

زن جوان نه مادر، اینا دارن از سر کار برمی‌گردن، خسته‌ان.

پیرزن تو جوونی حالت نیست. مردا همه خودخواه و خشن

و وحشی‌ان.

زن جوان نه، همه‌ی مردا که این طوری نیستن.

پیرزن اتفاقاً همه‌شون سر و ته یه کرباسن...

زن جوان نه، همه‌ی مردا این طوری نیستن خانوم. مردی که

من دوستش دارم هزار تا حُسن داره و یه عیب؛ و تنها

عیبش هم اینه که نمی‌دونه چقد دوستش دارم...

میترا فیلم خاموش می‌کند.

- میترا آه این چه فیلمی یه. به درد نمی خوره که.
- الهه قشنگه، تازه دو دقیقه شو دیدی.
- میترا نه من از این مدل زن ها خوشم نمی یاد. که چی؟ مگه مردا چی ان.
- الهه خب داره می گه مردی که دوستش دارم.
- میترا مگه زن هم مردو دوست داره؟ مردا باید زن ها رو دوست داشته باشن.
- الهه چه حرفا می زنی.
- میترا عین حقیقت. هر کی اول بگه «دوستت دارم» بازنده ست. زن نباید بازنده باشه که.
- الهه خب زنی که عاشقه دوست داره مردش برنده باشه.
- میترا برو بابا، مردا برنده خلق شدهن. لازم نیست ما جاده شونو صافتر کنیم. از تو دستگاه درش بیار یادت نره بمونه اون تو.
- الهه ولی فیلم معروفیه. آورده بودم ابراهیم اومد با هم ببینین.
- میترا ابراهیم هم خوشش نمی یاد.
- الهه ولی دوره ی دانشگاه ازین فیلمای قدیمی خوشش می اومد.
- میترا یعنی تو بهتر از من می دونی شوهرم چطوریه؟
- الهه گفتم شاید خوشش بیاد.
- میترا خیلی خب پس بذارش کنار، خودش اگه خواست می بینه.
- الهه فیلم را درمی آورد و گوشه ای می گذارد.*
- میترا صحنه محنه که نداره!؟
- الهه پناه بر خدا، فکر کردی عقلمو از دست داده م؟
- میترا (می خندد) چه می دونم.
- الهه یه چایی دیگه می خوری برات بیارم؟

میترا

نه. ساعت دوئه، بگير اخبارو ببينيم چه خبره.

الهه

اخبار چي مي گه آخه، خونريزي، زلزله، جنگ. همين خبراست ديگه.

میترا

خدا رو شکر ما که ديگه جنگ نداريم.

الهه تلویزیون را روشن می کند. صدای اعلام ساعت چهارده.

تیتراژ اخبار. الهه استکان ها را می برد.

صدای گوینده

... به رغم پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل از سوی

جمهوری اسلامی ایران، مزدوران رژیم بعث صبح امروز بار دیگر به

قصد اشغال خونین شهر و اهواز و دسترسی به پالایشگاه آبادان به

مرزهای کشورمان تجاوز کرده، با مقاومت غیورمردان لشکر اسلام

مواجه گردیدند...

میترا لرزان بلند می شود و جلوی تلویزیون می ایستد.

میترا

الهه بیا ببین چي مي گه...

الهه سریع می آید.

صدای گوینده

... به همين منظور وزارت جنگ بيانيه‌ای صادر کرد که بدین شرح

است: *بسم الله القاسم الجبارين...*

میترا بی رمق بر زمین نشسته و الهه لرزان برای او آب می آورد.

میترا

گفت پالایشگاه... ابراهیم...

الهه

نه... ابراهیم سالمه... من می دونم... اون برمی گرده... من می دونم...

نور می رود.

نور می‌آید. خانه.

میترا وسط صحنه رو به تماشاگران نشسته و الهه مبهوت و مات
شانه‌های او را می‌مالد.

مژده با لیوانی آب‌قند از آشپزخانه می‌آید.

همگی سیاهپوش و شدیداً اندوهگینند.

مژده اینو بخور رنگت شده مٹ گچ.

میترا لیوان را محکم پس می‌زند و بر زمین می‌اندازد.

میترا (رو به الهه) اینا رو تو خبر کردی؟

الهه بی حرفی اتوماتیک وار به ماساژ ادامه می‌دهد.

میترا دستتو بکش... مژده برو خونه‌ت. مگه بچه کوچیک نداری تو؟ برو خونه‌ت.

الهه به مژده اشاره می‌کند و مژده کمی دورتر می‌نشیند.

میترا بلند می‌شود و دست بر کمر چند قدمی راه می‌رود. مژده به
گریه می‌افتد.

میترا بگو این خفه شه بره خونه‌ش.

الهه بیا بشین... بیا میترا جان.

میترا را می‌نشانند و دوباره شانه‌هایش را می‌مالد.

الهه (به مژده) مامان خوابید؟

مژده آرام‌بخش دادم بهش خوابش برد.

میترا با درد دست روی شکمش می‌گذارم.

الهه درد داری؟

میترا (دستش را پس می‌زند) نکن.

مژده آخه میتراجان به فکر خودت نیستی یه ذره به فکر این طفل معصوم باش.

میترا می‌خوام نباشه این طفل معصوم.

مژده به گریه می‌افتد و سریع بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.

الهه (با بغض) نگو... خدا رو خوش نمی‌یاد.

میترا خدا رو خوش می‌یاد هنوز پا تو این دنیای خراب‌شده‌ش نداشته مَهرِ یتیمی بخوره رو پیشونی‌ش؟

الهه گوش کن، قلبش داره می‌زنه. اون همه چی رو می‌فهمه. نذار فکر کنه مامانش دوستش نداره، اونم وقتی هنوز توی این دنیا قدم نداشته.

میترا می‌خوام نذاره قدم نحسشو...

الهه سعی می‌کند میترا بی‌قرار را در آغوش بگیرد، اما موفق نمی‌شود.

میترا لعنتی من بچه می‌خواستم چه کنم؟ ... اونم این بچه‌ای که اومده جای باباشو بگیره...

الهه نگو میترا نگو...

میترا (با مشت به شکم خود می‌کوبد) خودم خفته می‌کنم، خودم می‌کشم... پس این معجزه‌ای که می‌گن کجاست....

میترا به گریه می افتد و الهه موفق می شود دستش را بگیرد و مانعش شود.

(گریان) همین جاست قربونت برم...

الهه

و دستش را روی شکم میترا می گذارد. در سکوت می گیرند.

فرشید از سمت راست با احتیاط جلو می آید.

یاالله.

فرشید

مژده از آشپزخانه به سرعت جلو می رود و چند جمله آهسته با فرشید حرف می زنند.

مژده پریشان و مردد جلو می آید.

الهه جان، به دقیقه بیا.

مژده

(اشکهایش را پاک می کند) ها؟ چی شده؟

الهه

فرشید کارت داره.

مژده

الهه به سوی فرشید می رود.

سلام آقا فرشید. بفرمایید تو.

الهه

سلام الهه خانوم. صبح رفتم ستاد گفتن یکی باید بیاد واسه ی... (مکث).

فرشید

آهسته تر) واسه شناسایی...

الهه در سکوت نگاه می کند.

(با بغض) بخدا الهه خانوم بهشون گفتم خانومش بارداره. خونواده ی خودش هم

فرشید

که شهرستان، هنوز نرسیده ن. اینام که کسی رو ندارن بیاد واسه شناسایی، من

خودم می‌یام. الانم اومدم اجازه بگیرم اگه میترا خانوم راضی هستن برم
واسه‌ی... همون کار.

الهه چند لحظه صبر کنین. نمی‌باین تو؟

فرشید نه همینجا خوبه.

الهه کنار میترا می‌آید و می‌نشیند. میترا کمی آرام شده. مژده
دورتر ایستاده و می‌گریه.

الهه میترا جان. ببین منو.

میترا چیه.

الهه فرشید اومده.

میترا خب.

الهه اجازه می‌خواد بره برای... (مکث)

میترا ابراهیمو آورده‌ن؟

الهه آره آورده‌ن. ولی... لازمه یکی بره ببینه.

میترا ببینه؟ برای چی؟

الهه برای... شناسایی.

میترا (برافروخته) فرشید بره ابراهیمو شناسایی کنه؟ تیکه تیکه بشه نباشه بره

ابراهیمو شناسایی کنه...

مژده گریان به آشپزخانه می‌رود.

الهه (با بغض) میترا تو رو خدا...

میترا تو چی می‌فهمی؟ تو هیچی نمی‌فهمی. هیچی. برو بمیر. همه‌تون برین

بمیرین...

الهه سرگشته بلند می‌شود و پیش فرشید می‌رود. هنوز صدای
نفرین‌های میترا ادامه دارد.

فرشید	آخ یا امام رضا، صدای میترا خانومه؟
الهه	آقا فرشید، دو سه دقیقه صبر کنین من حاضر شم.
فرشید	لازم نیست الهه خانوم، اگه اجازه بدن من می‌رم کاراشو انجام می‌دم.
الهه	نه. من... خودم می‌خوام ببینمش.

نور می‌رود.

پرده بسته می‌شود.

پرده‌ی سوم

(چهار سال پیشتر)

□ صحنه‌ی اول

نمایشگاه عکس جنگ در دانشگاه. صدای آهنگران به صورت
زیر صدا به عنوان موسیقی نمایشگاه.

الیه با لباس دانشگاه - مانتوی ساده و مقنعه - در حال تماشای
عکسهاست.

چند جوان اورکت پوش و چند دختر چادری جدا جدا در حال
تماشای عکسها هستند.

ابراهیم با لباسی خاکی رنگی جلوی در بر صندلی نشسته و چوب
زیر بغلی را در دست دارد که با آن بازی می‌کند. فرشید کنار
اوست و با هم حرف می‌زنند.

محسن نویدی دیگه، بابا همون پسر خوش تیپه.

ابراهیم

نه والله یادم نیست.

فرشید

ای بابا دیدیش فرشید، پسره مو مشکیه رو می‌گم. شبیه اون ایتالیاییه بود تو

ابراهیم

«وداع با اسلحه». فیلمو یادته؟ گری کوپر بازی می‌کرد.

یعنی تو این دانشکده یکی هست که شبیه گری کوپره و من ندیدمش؟!

فرشید

نه شبیه گری کوپر نه، شبیه اون ایتالیاییه.

ابراهیم

خب حالا چی شد این محسن نویدی خوش تیپ؟

فرشید

هنوز نرسیده بودیم منطقه آبله‌مرغون گرفت.

ابراهیم

عجب خرشانسیه لامصب.

فرشید

نه بابا طفلی کلی ناراحت شده بود. ولی فرمانده گفت واگیر داره برگرده عقب.

ابراهیم

فرشید

الان گری کوپر خال خالی شده پس!

ابراهیم می خندد و الهه به او نگاه می کند.

ابراهیم

(خندان) گری کوپر نه، ایتالیاییه.

فرشید

حالا ابراهیم، راستشو بگو، بیمارستان صحرائیش چطور بود؟

ابراهیم

یعنی چی چطور بود؟

فرشید

یعنی پرستار مَرستار نداشت؟ گفتم شاید «وداع با اسلحه» ای چیزی...!

ابراهیم با عصا فرشید را تهدید می کند و می خندد. خنده‌ی او باز

هم نگاه الهه را به سوبیش برمی گرداند.

مکت. الهه کمی جلو می رود.

الهه

آقا؟

ابراهیم

بله؟

الهه

تشریف می یارید؟ یه سؤال دارم.

ابراهیم بلند می شود و با عصا جلو می رود و الهه تازه متوجه

عصای او می شود. (ابراهیم در طول مکالمه سرش مدام پایین

است و به الهه نگاه نمی کند.)

الهه

ای وای ببخشید من اصلاً...

ابراهیم

نه چیزی نیست. بفرمایید.

الهه

این عکسا رو شما گرفتید؟

ابراهیم

بله. این طرفیا رو من انداختم.

الهه

انگار حرفه‌ای هستین.

ابراهیم نه حرفه‌ای که نیستم، همینطوری واسه یادگاری گرفتم، برای همینم اینقدر ناشیانه‌ست.

الهه (با اشاره به یکی از عکسها) این بچه رو می‌شناختید؟

ابراهیم خیلی بهش برمی‌خورد اگه بهش می‌گفتن بچه.

الهه خیلی جوون نیست برای جنگیدن؟

ابراهیم نمی‌دونم. سن و سال معنی خودش رو اونجا از دست داده.

الهه زندگی هم معنی خودش رو از دست داده؟ من نمی‌تونم بفهمم.

ابراهیم منم قبلاً نمی‌فهمیدم ولی وقتی رفتم، دیدم اینطوری فکر کردن نتیجه‌ی طبیعی حضور در جبهه‌ست.

الهه یعنی این بچه آرزوی شهادت داشت؟

ابراهیم به آرزوش رسید.

الهه ...

ابراهیم این عکسای قبل از عملیاته. خیلی از اینا به آرزوشون رسیده‌ن.

چند لحظه سکوت. الهه به ابراهیم خیره شده. ابراهیم سرش پایین است.

الهه آقا؟ می‌دونید بازنده‌ی همه‌ی جنگ‌های دنیا کیا هستن؟

ابراهیم کسی که برای اعتقاداتش می‌جنگه همیشه پیروزه.

الهه شعار ندید. بازنده‌ها رو هم می‌شناسید؟

ابراهیم لابد طرف مقابل.

الهه نه.... بازنده‌ی همه‌ی جنگ‌های دنیا زن‌ها هستن. مردها همیشه تو جنگ پیروز

می‌شن، چون سرِ بالاترین چیزی که دارن بازی کرده‌ن، سرِ جونشون. یا سربلند

برمی‌گردن و یا کشته می‌شن که باز هم افتخارآمیز و پیروزمندانه‌ست... ولی

زن‌ها می‌بازن چون همیشه شوهری، پدری، پسری و یا... عزیزی رو از دست می‌دن. (مکث) جای زن‌ها توی عکساتون خالیه.

ابراهیم همچنان سرش پایین است. مکث.

ابراهیم یه عکس دارم که سوژه‌ش یه زنه.

الهه اینجاست؟

ابراهیم نخواستم تو نمایشگاه باشه.

الهه دلیل خاصی داره؟

ابراهیم (مکث) نمی‌دونم.

الهه می‌شه ببینمش؟

ابراهیم صبر کنید.

به کنار میز ورودی می‌رود و از زیر آن قاب عکسی را بیرون می‌آورد.

ابراهیم اینه.

الهه یه مادر پیر که روز اعزام به جبهه اومده بدرقه‌ی پسرش. برای چی نداشتینش

توی نمایشگاه؟

ابراهیم (مکث) این عکسو که انداختم چند لحظه بعدش اتوبوس حرکت کرد. پیرزن

یهو دنبال اتوبوس دوید ولی چند قدم بیشتر توی اون ازدحام نتونست جلو بره...

پاش گیر کرد به ... چادرش و ... خورد زمین... با صورت خورد زمین.

ابراهیم منقلب شده و به سرعت می‌رود.

الهه خیلی جا خورده.

در همین زمان مژده وارد نمایشگاه می‌شود و شادمان به سوی الهه می‌آید.

حواس الهه کاملاً به ابراهیم است. او کنار فرشید برگشته و دارد قاب را زیر میز می‌گذارد.

مژده	این کیه؟
الهه	(بی حواس) عکاس این عکسا.
مژده	از بچه‌های برقه؟
الهه	ها؟ نه، شیمی نفت می‌خونه.
مژده	تا حالا ندیده بودمش.
الهه	حتماً سال بالاییه.
مژده	بهش می‌یاد از اون عُنُق‌ها باشه. الهه، اون پسر رو ببین.
الهه	کدوم؟
مژده	همون که پهلوی این عُنُق‌هاستاده.
الهه	آها. خب؟
مژده	اسمش فرشیده، ازم خواستگاری کرده!
الهه	(گیج) جداً؟
مژده	نشیدی چی گفتم؟
الهه	(به خود می‌آید) هان؟
مژده	گفتم ازم خواستگاری کرده!
الهه	مبارکه.
مژده	چقد تو بی‌احساسی دختر. می‌دونم خواستگاری و عروسی به نظرت خاله‌زنکی‌یه، ولی لااقل واسه دوست قدیمی‌ت یه ذره احساس خرج کن.
الهه	(با لبخندی بی‌حواس) پسر خوبی به نظر می‌یاد. چی می‌خونه؟

مکانیک می خونه، درسیشم خوبه.

مژده

تعریف کن ببینم...

الهه

مژده پیچ پیچ کنان حرف می زند و بیرون می روند. نگاه ابراهیم الهه
را تعقیب می کند.

نور می رود.

نور می‌آید. خیابان.

ابراهیم و فرشید جلوی مغازه‌ها قدم می‌زنند.

الهی با فاصله پشت سر آنهاست، برای دیده نشدن چادر سر کرده
و عینک آفتابی زده و هر وقت فاصله‌اش کم می‌شود بیشتر رو
می‌گیرد.

فرشید آخه چیز به درد بخورتری نداشتی؟ اینو که معلومه نمی‌خرن.

ابراهیم حالا ما سعیمونو می‌کنیم.

فرشید پولی هم نمی‌شه که.

ابراهیم از هیچ بهتره.

فرشید این یکی مغازه هم هست.

ابراهیم می‌خره؟

فرشید بهش می‌یاد آت و آشغال بخره. بریم تو؟

ابراهیم فرشیدجان، قربونت، می‌شه تو بری، من روم نمی‌شه.

فرشید بدش من بابا، بدش من.

ابراهیم دستت درد نکنه.

ابراهیم عینکی از جیبش بیرون می‌آورد.

ابراهیم (به عینک) خداحافظ رفیق.

فرشید عینک را می‌گیرد و داخل مغازه می‌رود. ابراهیم این پا و
آن پا می‌کند و به خیابان رو می‌کند.

الهی بیشتر رو گرفته که او را نبینند.

فرشید با عینک برمی‌گردد.

فرشید گفت به دردش نمی‌خوره.
ابراهیم خب حالا کجا بریم؟
فرشید پایین‌تر از میدون هم یکی دوتا هست. شاید اونا بخرن.
ابراهیم بریم.

به راه می‌افتند.

الهی با فاصله به دنبالشان است.

ابراهیم فرشید، اسم بچه‌تو چی می‌خوای بذاری؟
فرشید قریونت، کدوم بچه؟
ابراهیم همون که یه روزی میاد. فکرشو نکردی؟
فرشید نمی‌دونم، شاید بذارم فرشاد.
ابراهیم (می‌خندد) فرشید و فرشاد، فرشید مَرشید! فرشاد مَرشاد! عین دلکا می‌شین!
میاد بهت اتفاقاً!
فرشید (با خنده هلش می‌دهد) کوفت.
ابراهیم نه جدی می‌گم، اسم بچه رو از رو اسم خودت می‌خوای بذاری؟ کارت پستال می‌فرستی واسه خودت؟!
فرشید حالا یه چیزی گفتم.
ابراهیم چه مطمئنی پسر هست!
فرشید نخیر من دختر بیشتر دوست دارم!
ابراهیم دیدم! فرشاد!
فرشید تمومش می‌کنی؟!

ابراهیم	(همچنان خندان) خیلی خب بابا.
فرشید	تو خودت چی می‌ذاری اسم <u>پسرت</u> رو؟
ابراهیم	اگه دختر شد مخلصتم هستم، ولی دوست دارم پسر بشه، دروغ چرا.
فرشید	اسمشو بذار اسماعیل! بعد بیرش قربونی کن بلکه خدا یه گوسفند بهت داد!
<i>ابراهیم مشتکی به او می‌زند. می‌خندند.</i>	
ابراهیم	(مکث) اول می‌خواستم اسم بابامو بذارم، ما که ندیدیمش لااقل اینجوری حق
	پسری رو ادا کنیم. رد نشیم؟
فرشید	نه دو تا کوچه پایین تره. خب اسم بابات چی بوده؟
ابراهیم	داوود. ما همه‌ی پیامبران رو قبضه کردیم!
<i>می‌خندند.</i>	
فرشید	(خندان) خب مامانشو کی معرفی می‌کنی به ما؟!
ابراهیم	(با لبخند) هروقت پیداش کردم چشم.
فرشید	خودم برات پیداش می‌کنم. تو عرضه‌شو نداری. یه دختر محجبه‌ی سر به زیر
	ساکت و آروم می‌خوای دیگه. خلاصه این که باید بهش بیاد که بهش بگن
	همسر شهید!
ابراهیم	ای بمیری!
فرشید	بد می‌گم مگه؟ بسپارش به من. خودم مامان آقاداوود رو پیدا می‌کنم واسه‌ت!
ابراهیم	نه، الان که نظرم عوض شده. (مکث) اسم پسرمو می‌ذارم یحیی.
فرشید	دست از سر بنده‌خداها پیامبرا ور نمی‌ذاری؟
ابراهیم	نه، واسه یه چیز دیگه.
فرشید	آها واسه اون یحیی سروستانی، رفیقت؟

ابراهیم	یادته؟
فرشید	آره. همیشه می خندید.
ابراهیم	همیشه قیافه ش جلوی چشممه.
فرشید	حیف شد یحیی.
ابراهیم	رفتم دهاتشون واسه چهلمش، دیدم سه چارتا برادر داره همه عین خودش.
	عزادار ولی لبخند به لب.
فرشید	خدا بیامرزدهش. اینه. بده من عینکو.
<i>ابراهیم عینک را به او می دهد. فرشید داخل مغازه می رود.</i>	
<i>ابراهیم اشکش را پاک می کند. الهه پنهانی او را می پاید.</i>	
<i>فرشید با عینک برمی گردد و به سمت ابراهیم می گیردش.</i>	
فرشید	گفت صاب مغازه رفته نهار. صبر کنین بیاد.
ابراهیم	ای بابا.
فرشید	برم یه ساندویچ تخم مرغ بگیرم نصف کنیم، هان؟
ابراهیم	تو بخور.
فرشید	خب جهنم و ضرر کالباس بگیرم؟
ابراهیم	من اصلاً گرسنهم نیست، تو هرچی می خوای بخور.
<i>ابراهیم روی جدول خیابان می نشیند و با عینکش بازی می کند.</i>	
فرشید	روزهای باز.
ابراهیم	اذیت نکن دیگه، تو برو نهارتو بخور.
فرشید	می ترسم عروج کنی برادر ابراهیم.

ابراهیم نه بابا، واسه صرفه‌جویی روزه می‌گیرم، صوابم داره.

فرشید کنار او می‌نشیند.

فرشید منم هرچی فکر می‌کنم می‌بینم گشتم نیست.

ابراهیم حالم خوش نیست فرشید.

فرشید دارم می‌بینم.

ابراهیم تو خودم گیر کردم. احساس تنهایی می‌کنم.

فرشید آره بهش می‌گن تنهایی.

ابراهیم (با لبخندی غمگین) خفه شو!

فرشید بیمارستان صحرایی رو از دست دادی دیگه.

ابراهیم آرام می‌خندد و مستی به او می‌زند.

ابراهیم مرگ!

فرشید از خودت بیا بیرون بگو ببینم چی داشتی می‌گفتی استاد اومد؟

ابراهیم کی؟

فرشید غذا نمی‌خوری خون به مغزت نمی‌رسه‌ها. امروز صبح، سر کلاس، گفتی یادم

بیار واسه‌ت تعریف کنم؟

ابراهیم می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

ابراهیم آها، شاهکاری بود.

فرشید خب تعریف کن تا یارو از ناهار بیاد.

ابراهیم تا کجاشو گفته بودم؟

فرشید گروهبان گارسیائه رو می‌گفتی.

ابراهیم (می خندد) گروهبان گارسیا چیه، اون ستوانه بود توی «راههای افتخار» اسمش چی بود؟

فرشید ندیده‌م.

ابراهیم تو که می خوری چرا خون به مغزت نمی رسه؟! با هم دیدیم بابا، مال کوبریکه، جنگ جهانی اول، ارتش فرانسه...

فرشید حالا نمی خواد فیلمو تعریف کنی، یارو رو بگو.

ابراهیم آقا سختگیر می گم یه چیزی می شنوی. همه زرد می کردن تا اسمش می اومد. یکی رو اگه صدا می کرد که دیگه هیچی، طرف حتماً خودشو خیس می کرد. گفتم این با ما که بسیجی هستیم اینطوری می کنه، با سربازای بدبخت چیکار می کنه.

فرشید همون دوره‌ی آموزشی؟

ابراهیم آره. پرسید دانشجوی چه رشته‌ای هستین، تا گفتیم فنی مهندسی، فاز پروند. فکر کنم دانشجوی اخراجی‌ای چیزی بوده.

فرشید (می خندد) آخ آخ.

ابراهیم آخه می گن هیتلر رو وقتی جوون بوده از دانشگاه معماری اخراجش می کنن، اونم می گه تا همه‌ی شاهکارای معماری اروپا رو نترکونم دست از پای نمی نشینم!

فرشید حالا این یارو هم می خواست نوابغ فنی رو بترکونه! اسمش چی بود حالا؟

ابراهیم حالا اسمشو ولش کن، غیبت می شه.

فرشید خب، شاهکارتو تعریف کن.

ابراهیم آقا جسم و روح یه گردان رو له کرد تا روز آخر. وقتی دوره تموم شد داشت نطق می کرد که حالا بدنهای تن لش ما آمادگی حضور در جبهه‌های حق علیه

باطل رو داره و به پاس زنده موندن در این دوره‌ی سازنده بهمون یه هدیه‌ی
«ناقابل» می‌دن. بعدش نفری یه عکس امام دادن بهمون. گفتم آهان، حالا وقت
انتقامه!

فرشید غش غش می‌خندد. الهه دورتر لبخندی می‌زند.

دستمو بلند کردم یه قیافه‌ی طلبکاری گرفتم گفتم برادر از شما انتظار
نداشتیم، چطوری به خودتون اجازه دادین به عکس حضرت امام بگین
«ناقابل»؟! آقا یهو بچه‌ها منفجر شدن! یارو رو باید می‌دید، عین زعفرون،
همچین دست و پاشو گم کرده بود! (ادا درمی‌آورد) نخیر بنده منظوری نداشتم،
اشتباه لُپی بوده!

ابراهیم

می‌خندند.

ابراهیم زودتر ساکت می‌شود. عینک را به سمت فرشید می‌گیرد:

پاشو برو ببین صاب مغازه‌هه نیومد؟

ابراهیم

فرشید همچنان لبخند بر لب بلند می‌شود و به مغازه می‌رود.

ابراهیم به فکر فرو رفته و چهره‌ی غمگینی دارد.

فرشید با چند اسکناس می‌آید. ابراهیم بلند می‌شود.

بیا که بختت وا شد. بشمرش.

فرشید

(می‌شمارد) کم نیست؟

ابراهیم

ای بابا یه عینک قراضه بود دیگه.

فرشید

جبران کنیم بابای فرشاد.

ابراهیم

فرشید دست ورنمی داری نه؟
 ابراهیم فکر کن اگه عرب بودی، بدبخت بچه‌هه رو صدا می کردن فرشاد بن فرشید!!
 فرشید خب خنده‌هات تموم شد؟ بیا بریم خونه‌ی ما.
 ابراهیم نه قربونت من دیرمه باید برم خوابگاه.

راه می‌افتند. الهه هم با فاصله پشت سر آنها قدم برمی‌دارد.

فرشید راتو می‌بینی بی‌عینک؟ نری به جای صدّام فرمانده تو بکشی؟!
 ابراهیم (می‌خندد) نه بابا خوب شده چشم‌ام.
 فرشید فیلم چطوری می‌بینی؟
 ابراهیم اون چیزی که باید ببینم رو می‌بینم.
 فرشید موندم تو کار تو که این فیلما رو چجوری می‌بینی. انجمن جاسوس نداره؟
 ابراهیم خودم جاسوسشونم.

می‌خندند.

ابراهیم ولی راست می‌گی، یه سری فیلما رو معدوم کرده‌ن. پولدار شم باید یه ویدئو
 بخرم واسه خودم.

فرشید منم لوت می‌دم بیان بگیرن بزن شلاقت بزنن، جونت بالا بیادا!

ابراهیم فرشید؟

فرشید بله؟

ابراهیم ببندا!

فرشید (خندان) خیلی خب بابا، حالا کی پولدار می‌شی قرض ما رو پس بدی؟

ابراهیم بذار جنگ تموم شه، وقتی وزیر نفت شدم بیا التماس کن استخدامت کنم.

فرشید جنگ تموم می‌شه مگه؟

ابراهیم بالاخره که تموم می‌شه.

فرشید (مکث) می‌گم ابراهیم من یه ذره پس‌انداز دارم...

ابراهیم نه بابا...

فرشید قرض.

ابراهیم آخه چجوری پست بدم؟ قرض رو قرض.

فرشید وزیر شدی پس بده.

ابراهیم (می‌خندد) نه به جان فرشید لازم ندارم. سر راه بریم پستخونه؟

فرشید آخه این که پولی نیست، به درد مادرت اینا می‌خوره؟

ابراهیم حقوقم هم هست دیگه، کم هم نیست.

فرشید یه خورده واسه خودتم بذار، اینقد لوبیا نخوری.

ابراهیم نه بابا همه‌شو که نمی‌فرستم، وگرنه دفعه‌ی بعد باید شلوارمو بفروشم!

فرشید (خندان) تو نامه‌تم وصیت کن اسم پسر تو بذارن یحیی!

ابراهیم (می‌خندد) ای مرگ! خودتو مسخره کن!

فرشید خدا می‌تونه‌ها. چطور به مریم بدون شوهر بچه داد؟ به تو هم بی‌زن می‌تونه بده!

ابراهیم (خندان تهدیدش می‌کند) می‌کشمت‌ها!

خندان خارج می‌شوند.

الهه جلوی چادرش را باز می‌کند و چند قدم دنبالشان می‌رود و بعد می‌ایستد.

صدای ذهن الهه ...چه ناخن‌های رنگ‌پریده‌ای دارد... لابد کم‌خون است... غذا نمی‌خورد، ریاضت می‌کشد... زن بودن من ایرادی دارد لابد... زن‌ها عاشق مردانند، و من تنها عاشق یک مرد... مردی که با همه فرق دارد. مردی که دوستش دارم، مهربان و آرام و مؤدب و محترم است و هزار حُسن دارد

و یک عیب؛ و تنها عیبش هم این است که نمی‌داند چقدر صورت
اصلاح نکرده‌اش، دندانهای سفیدش، غمِ توی نگاهش و سه تا دگمه‌ی
یقه‌اش را دوست دارم...

نور می‌رود.

حیات دانشگاه. الهه گوشه‌ای نشست و توی دفترش چیزی می‌نویسد.

الهه ... قلب بی‌تحرك و بی‌حال، باز به تپش افتاده... کاش سر راه پروپرانول خریده بودم... چه ضعیف است این آدم. چه ناتوان است. این باید همان باشد که سالیان دراز از آن گفته‌اند و سروده‌اند... همان که زانو را می‌لرزاند و دست را، نگاه را از اختیارت خارج می‌کند... هرچه می‌بینی اوست، همه به او شبیهند، نام مغازه‌های خیابان حتی. تعویض روغنی، ساندویچی، گل‌فروشی... نه، مطمئنم تا همین تازگی این مغازه نام دیگری داشت، ولی حالا...

ابراهیم وارد می‌شود. الهه او را ندیده. ابراهیم با سر پایین و بدون نگاه به او حرف می‌زند.

ابراهیم ببخشید...

الهه از جا می‌پرد. علناً مضطرب است.

الهه س.. سلام..

ابراهیم سلام. بچه‌ها گفتن با من کار داشتن، گفتم فکر کنم اشتباه می‌کنن ولی..

الهه می‌شه چند لحظه بشینین؟

ابراهیم بفرمایید من راحتم.

الهه من راحت نیستم. لطفاً بشینید. خواهش می‌کنم.

ابراهیم مکثی می‌کند و با فاصله می‌نشیند.

الهه شنیده‌م قراره اعزام بشین.

ابراهیم (یکه خورده) از کی...
الهه می خواهید برید؟
ابراهیم بله.
الهه کی؟
ابراهیم پس فردا. چطور؟
الهه امکانش هست که...
ابراهیم چی؟
الهه نرفتن و موندن.
ابراهیم متوجه منظورتون نمی شم.
الهه می شه اینقد به این موزاییکا نگاه نکنین.
ابراهیم شمام می شه حرفتونو بگین...
الهه می دونم از عرف ما و احتمالاً از اعتقادات شما خارجه...

ابراهیم منتظر و نگران است.

الهه من به شما علاقه دارم.

ابراهیم سراسیمه برمی خیزد که برود.

ابراهیم ببخشید... من عجله دارم...
الهه این شجاعتِ یه رزمنده است؟
ابراهیم (می ایستد) ببینین خواهر...
الهه من خواهر شما نیستم. چرا به من نگاه نمی کنید؟
ابراهیم چرا من؟ تضاد زیادی بین ما وجود داره... خانوم.
الهه من تضادی نمی بینم.

ابراهیم چون دنبالش نمی گردین.

الهه من دنبال شباهت‌ها می‌گردم.

ابراهیم ولی تضادها مهم‌ترند.

الهه بلند می‌شود. مکث.

الهه همه‌ی جنگ‌های دنیا از همین طرز فکر به دنیا میان.

الهه دفترش را برمی‌دارد و سریع از صحنه بیرون می‌رود.

ابراهیم بی‌حرکت برجای مانده.

نور می‌رود.

مادر غمگین نگاهش می‌کند. میترا با چادر و مقنعه از راه می‌رسد. مشخصاً گرمش است، چادر را به سویی پرت می‌کند و لیوانی آب می‌نوشد.

میترا آتیش می‌بارد. خیس عرقم مامان، آبگرمکن روشنه؟
الهه سلام. آره روشنش کردم.
میترا تو جدی جدی داری می‌ری؟
مادر حرف منو که گوش نمی‌ده، تو یه چیزی بگو بهش میترا.
میترا این جوگیر شده الان حرف هیشکی رو گوش نمی‌ده.
الهه چرا نمی‌گی فکر کرده و تصمیمش رو گرفته؟
میترا فکر سیخی چنده خواهر من، نود درصد کسایی که داوطلب می‌شن برن جنگ جوگیرن.
الهه تو دوست داری همه چی رو کم‌ارزش کنی.
میترا تو هم دوست داری بگی با همه فرق داری. اوربانا فالاجی هستی.
مادر لعنت بر شیطان، برو میترا، برو دوش بگیر نمی‌خواد کمک کنی.
میترا دارم می‌رم.

بیرون می‌رود.

الهه غمگین گذاشتن لباسهای تا شده در ساک را از سر می‌گیرد.

نور می‌رود.

□ صحنه‌ی چهارم

الهه با روپوش سفیدی که لکه‌های خون دارد، گوشه‌ای روی زمین نشسته و در دفترش می‌نویسد. صدای تیربار، هلی‌کوپتر، و حرف زدن‌های نامفهوم از دور به شکل مبهم شنیده می‌شود.

صدای ذهن الههگفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
وآن چنان پای گرفته‌ست که مشکل برود
دلی از سنگ بیاید به سر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود...

....

صدایی از بیرون مجروحا رو آوردن. بهیارا کجان؟

الهه دفتر را می‌بندد و سریع بلند می‌شود و بیرون می‌رود.

نور می‌رود.

الهه دلم برات یه ذره شده بود.
 میترا ای دروغگو!
 الهه چه خوشگل شدی!
 میترا نه بابا قیافه مو یادت رفته.
 الهه من چی، تغییر کردهم؟ لاغر شدهم؟
 میترا ان شاء الله!

می خندند.

مادر خب بگو بهش.
 میترا خودت بگو.
 الهه زود باشین، چی شده؟
 مادر اگه گفتمی چراغونی واسه چیه؟
 الهه بگو دیگه میترا.
 میترا سر بزنگاه اومدی. دارن خواهرتو می برن!
 الهه آره مامان؟
 مادر امروز صبح خطبه رو که می خوندن دل تو دلم نبود. تو دلم آشوب بود که تو کجایی.. خدا رو شکر که اومدی الهه. حالا دیگه دلم آرومه.
 الهه راستی راستی عقد هم کردی؟ مبارکه عزیزم. (او را می بوسد) طرف کی هست؟
 مادر حالا بیا تو یه آبی به دست و روت بزن. الانه که برسن.

راه می افتند.

الهه خب تعریف کن، دلم طاقت نیاره. زود بگو.
 میترا دوست شوهر مژدهست.

الهه کی...
میترا باید دیده باشی، از بچه‌های دانشگاه شماسست. ابراهیم.

الهه می‌ایستند.

مادر چی شد مادر؟ سرت گیج می‌ره؟

الهه در سکوت به میترا نگاه می‌کند.

میترا بشین همینجا برات آب قند بیارم.

الهه (با لبخندی ساختگی) نه خوبم... خوبم.

حیاط خانه. شب است و سر و صدای مهمانها از داخل خانه به گوش می‌رسد. ابراهیم با لباس دامادی وارد حیاط شده و پریشان است. چند لحظه بعد فرشید دنبالش می‌آید.

فرشید ابراهیم؟ چرا رفتی تو حیاط پسر؟ حالت خوبه؟

ابراهیم یه کم نفسم گرفت. هوا بخورم خوب می‌شم. تو برو.

فرشید ببین اگه هوای فرار به سرت زده بگو زنجیرت کنم.

ابراهیم خوبم. میام. تو برو.

فرشید می‌رود. ابراهیم پریشان قدم می‌زند.

کمی بعد الهه به حیاط می‌آید. چند لحظه به ابراهیم نگاه می‌کند. ابراهیم او را ندیده.

الهه تشریف نمیارین داخل؟

ابراهیم (دستپاچه) سلام.

الهه بفرمایید. سراغتونو می‌گیرن.

ابراهیم پس خواهر میترا... همون الهه خانوم که می‌گفته‌ن رفته جبهه... بیمارستان

صحرايي...

الهه آره منم.

ابراهیم من... اسم شما رو نمی‌دونستم.

الهه نه نمی‌دونستین. (مکث).. شام حاضره. منتظر شما هستن.

ابراهیم معذب و ساکت سر به زیر انداخته.

الهه خواهش می‌کنم بفرمایید تو...

ابراهیم مردد و آهسته می‌رود. الهه به مسیر رفتنش نگاه
می‌کند.

نور می‌رود.

پرده‌ی چهارم

نور می‌آید. حیاط.

الهه گوشه‌ای نشسته، دفترش را به سینه چسبانده، شاخه گلی
در دست دارد و آن را پرپر می‌کند. صدای نوار حماسی به صورت
مبهم شنیده می‌شود.

صدای نوار شهید وطن، افتخار میهن گلِ پرپرِ لاله‌زار میهن...

امید به حیاط می‌آید. سیاه پوشیده است.

الهه چی می‌خوای عزیز دلم؟

امید مامان می‌گه چرا تو حیاط نشستی، کسی نیست خرما و حلوا پخش
کنه.

الهه بشین پیشم.

الهه کنار خود می‌نشاننش. با موهایش بازی می‌کند.

امید الهه؟

الهه جون دلم.

امید چی می‌شه که آدم می‌میره؟

الهه خب، هرکس یه جور می‌میره.

امید بابای من تیر خورد توی قلبش و مُرد؟

الهه دست روی سینه‌اش گذاشته و در سکوت نگاهش
می‌کند.

امید الهه؟

الهه

جانم عزیزم.

امید

آدم وقتی می‌میره که قلبش از کار بیفته؟

الهه دست روی سینه‌اش گذاشته و در سکوت نگاهش می‌کند.

امید

کاش بابامو دفنش نمی‌کردن.

الهه در سکوت نگاهش می‌کند.

امید

آخه شاید یه قلبِ دیگه واسه‌ش پیدا می‌شد.

الهه

(تکان می‌خورد. لرزان) مثلاً قلبِ کی؟

امید

مثلاً قلبِ... همین سامان!

الهه

(به خود می‌آید. می‌بوسدش) آخ، نگو عزیزم. سامان مگه دوستت

نیست؟

امید ساکت سرش را پایین انداخته.

الهه

پاشو بریم تو، باید بریم سرِ خاک.

امید

مامان می‌گه بابام توی آسمونه. مگه توی خاک نیست؟

صدای ذهن الهه

من می‌دونم کجاست...

بلند می‌شود، دست امید را می‌گیرد و بیرون می‌روند.

نور می‌رود.

پرده بسته می‌شود.

۱۳۹۱-۱۳۹۵